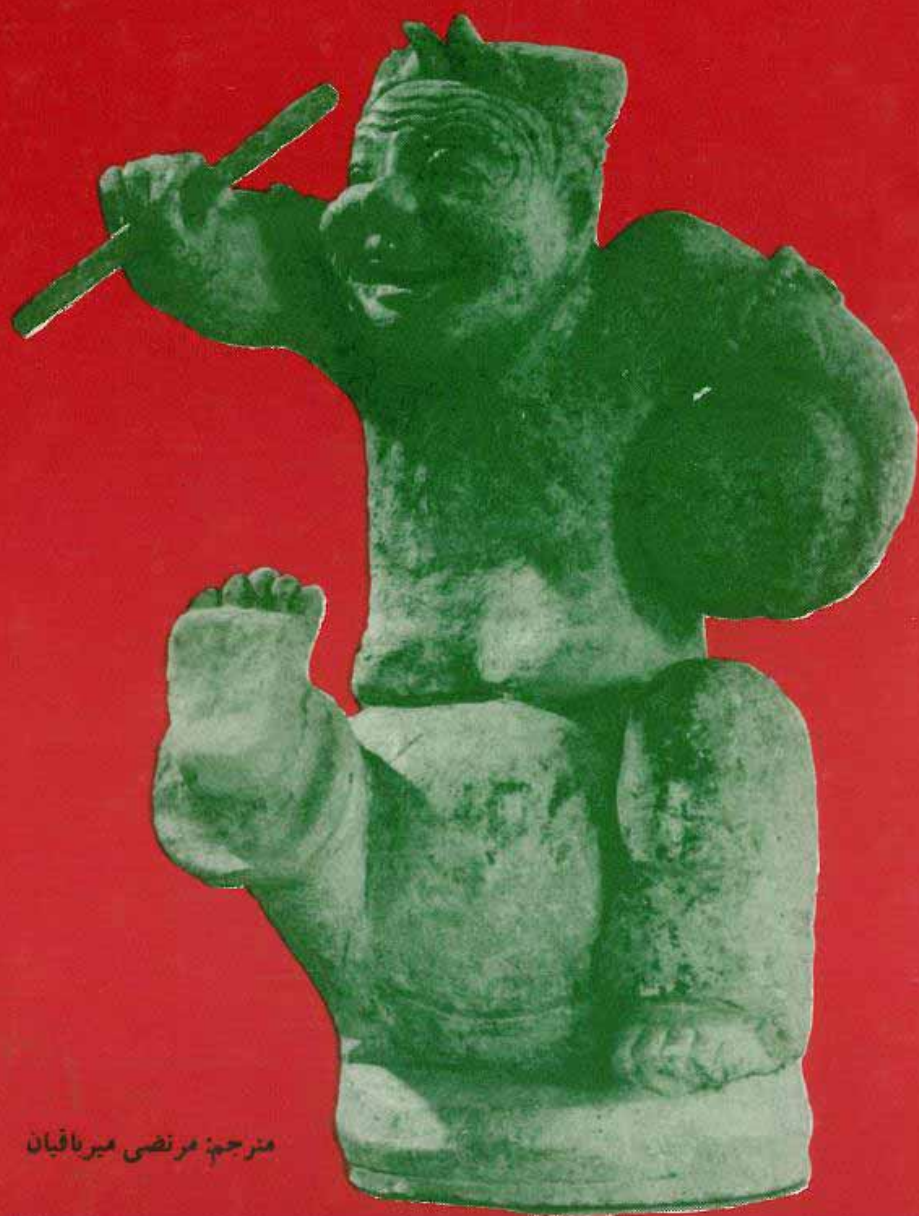


افسانه‌های اروپا



مترجم: مرتضی میرزاییان

افسانه های ازوپ

مترجم: مرتضی میرافیان

شرح روی جلد:

افسانه سرای سفالین، متعلق به سلسله هان - در چین

باستان ۲۲۱ ق.م - ۲۲۰ ب

برگردانی است از:

Fablj de Ezopo

Kalo

نام کتاب:	افسانه‌های ازوپ
مترجم:	سید مرتضی میرباقریان
ناشر:	مطبوعات دینی - خیابان ارم - قم
چاپ:	قدس - قم
نوبت چاپ:	اول
تاریخ انتشار:	بهار ۱۳۷۰
قطع و صفحه:	رقعی
تیراژ:	۵۰۰۰ نسخه
کمپیوست:	مؤسسه آل البیت - قم

مقدمه

بنام او که از او نیست برتر.

انسان از آن هنگام که خود را و محیط پیرامون خویش را شناخت به فراخور حال و توانائی ادراک نسبی خود به چند و چون رابطه متقابل خود با طبیعت و سایر اجزاء طبیعت اعم از جاندار و بی جان با یکدیگر پی برد، به بایدها و نبایدها و معرفتی نسبی از عالم هستی دست یافت، و به همین مقیاس خواست‌ها و آرزوهای دور و درازتری را در دل خویش پروراند که آن بایدها و نبایدها راه را از بیراهه (درست یا نادرست) بدو می‌نمایاند و این خواست‌ها و آرزوها چراغ امید و شعله تلاش را در درون او فروزان می‌ساخت تا راه صعب و ناهموار زندگی را آسانتر ببیماید و نور امید در تاریکی‌های این راه سخت به مددش بشتابد.

آنگاه او به حکم واقتضای فطرت و غرائز بر آن برآمد تا آن معرفت اکتسابی خویش را خواه درست و خواه نادرست به دیگران و فرزندان دل‌بند خویش بازگوید و به زعم خود راه را از چاه به آنان بنمایاند. اما چون به دنیای منطق و استدلال راه نداشت به تمثیل و الگو سازی پرداخت که موافق با نیاز واقتضای فطرت بشر نیز می‌باشد پس او همه معارف خویش را و همچنین آرزوها و امیال خود را بکمک ذهن سیال و خیالپرداز خود در قالب قصه و افسانه ریخت و این افسانه‌ها و قصه‌های عامیانه سینه به سینه و نسل به نسل منتقل شد و صیقل یافت. بارور شد و زوائد آن حذف و کاستی‌های آن تکمیل شد و بیشتر از پیش مثمرتر گشت. تا جایی که افسانه‌ها در ورای ظاهر خیالی و غیر واقعی خود، حاصل تجارب سخت بشری را در مبارزه با مصائب و دیو و دد زندگی برای نسل‌های آتی بشر به ارمغان آوردند، و در دل خود جهانی از حکمت و آمال و آرزوهای موافق فطرت بشر مانند غلبه خیر بر شر، انسان بر دیو، عشق بر نفرت، آسمانیان بر شیاطین، خوب بر بد، و... را عرضه داشتند که موجودات خیالی و غیر خیالی هر يك در صحنه‌های هیجان انگیز این افسانه‌ها و داستان‌های عامیانه نقشی بسزا بعهده گرفتند، و عجب اینکه در تمامی یا اکثر این افسانه‌ها، علیرغم تعلق آنان به ملل گوناگون موجودات معین و یا همانندی، نقش‌های معین و مشخصی را ایفا می‌کنند و این جز این نیست که همه این افسانه‌ها و اصولاً افسانه سرائی و گرایش و علاقه به افسانه ریشه در خیال و پندار و نیاز مشترك بشر دارد

که بگواه دستاوردهای روانشناسی معاصر، افسانه‌ها وقصه‌های عامیانه همواره نقشی بسزا و تأثیری مثبت بر ذهن ناخود آگاه و روح تشنه بشر داشته و او را در تسکین آلام و تحمل مصائب زندگی، یافتن همدرد و احساس همدردی و همراهی با قهرمانان نیک خوی افسانه‌ها، کشف طریق، کسب نشاط و شور دوباره تلاش یاری داده‌اند و می‌دهند.

از این روست که کتابهای مقدس و آسمانی نیز در جهت هدایت توده مردم و ایجاد شور و شعف در آنها در این جهت مقدس به افسانه و قصه‌سرانی و سرگذشت‌های افسانه‌ای توسل جسته‌اند و حکما و عقلا هم در این طریق چنین کرده‌اند و می‌کنند. که از جمله آنان ازوپ یونانی است که افسانه‌های این کتاب و بسیاری افسانه‌های دیگر (که البته بعضاً درست و بعضاً نادرست) منسوب بدوست. او که بنا به تحقیق محققین و روایت مورخین مانند هرودوت در بین سده‌های ششم و هفتم قبل از میلاد میزیسته، برده شخصی از اهالی سامس بوده است. از دیگر خصوصیات او اینکه بسیار زشت روی و گوشت پشت بوده، اما بغایت عاقل و در سرایش افسانه‌های کوتاه قدرتی شگرف داشته است. که با توجه به قدمت افسانه‌های منسوب بدو بسیاری از افسانه‌های بزرگ دیگر ریشه در افسانه‌های او داشته و از آنها مایه گرفته و ساخته و پرداخته شده‌اند. اما این بدان معنی نیست که پیش از ازوپ یونانی افسانه وجود نداشته، زیرا همچنانکه در پیش گفته شد، منبع و سرچشمه افسانه‌های عامیانه قدرت

خیالپردازی بشر است که به موازات رشد عقلی اش واگاهی او از سایر عناصر و اشیاء جاندار و بیجان طبیعت و ایجاد آرزوهای بزرگتر و بالاتر به خلق افسانه‌های ساده و پیچیده می‌پرداخته و بدین طریق منویات درونی خود را آشکار می‌ساخته و ابراز می‌کرده است...

از سوی دیگر بسیاری از اهل تحقیق با تطبیق و تطابق اقوال و روایات، شواهد و ویژگی‌های مشترک، برآنند که ازوپ یونانی همان لقمان حکیم بوده است که یونانیان، ناشناخته او را ازوپ نامیده‌اند و افسانه‌های حکمت آمیز و پندآموز وی بدین نام و نشان شهره عالم گشته است.

بهر حال تحقیق و تفحص در این خصوص همچنان ادامه دارد که جای ذکر آن در این مقام نیست و صد البته این راقم حقیر را نیز توانایی و صلاحیت ورود به این جاده صعب و پیچ در پیچ نیست. اما افسانه‌های منسوب بدو سرشار از لطافت و حکمت می‌باشد که مردمان را بدستکاری فرا می‌خواند. او راه بد و نادرست و سرانجام شوم آن را می‌نماید تا آدمی در طریق درست طی طریق نماید و کلمات حکمت آمیز را بر زبان انسان و حیوان جاری می‌سازد تا انسان را به درست زیستن رهنمون گردد...

پس، از اینکه توفیق ترجمه و ارائه بخشی از این افسانه‌ها نصیب این حقیر گردید خداوند متعال را از دل و جان شاکر و سپاسگزارم، امید آنکه مقبول نظر افتد. مترجم

حکایتی در بارهٔ ازوپ

چنین آورده‌اند که ازوپ افسانه سرای بزرگ یونان روزی در جاده‌ای با مرد خسته‌ای که پیاده می‌آمد برخورد کرد. مرد از او پرسید: «چقدر طول میکشد تا به شهر (تب) برسم؟».

ازوپ در پاسخ فقط گفت:

«راه برو!».

مرد گفت: «میدانم که باید راه رفت تا به آن شهر رسید اما می‌خواهم بدانم که چقدر زمان لازم دارد.

ازوپ جواب داد:

«باشد، حرکت کن و برو!»

مرد عصبانی شد و براه افتاد اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که ازوپ او را صدا زد و گفت:

«گوش کن ای مرد، پس از ۲ ساعت به آن شهر میرسی»

مرد مسافر گفت:

«آیا این را نمیتوانستی زودتر بگوئی؟»

ازوپ در پاسخ گفت:

«نه نمیتوانستم، زیرا نمیدانستم که چگونه راه می‌روی!»

این حکایت از مجله June Amiko انتخاب و ترجمه شده است.

بروایت کالو

پدر ودخترانش

بیرمردی دو دختر داشت. یکی را به مردی باغبان به همسری داد و دیگری را به مردی سفالکار.

مدتی که گذشت پدر خواست دیده به دیدار دختران خود منور گرداند، پس به دیدار آنان شتافت. چون به خانه باغبان رسید دخترش را بوسید و حال وی را پرسید که روزگار چون است و کار و بار چگونه؟ دختر گفت: «ای جان پدر، تا خدا هست دنیا بر وفق مراد است و تا شوی خوشخوی در خانه هست، مرا با رنج و غم زمانه قرابتی نیست.» و از پدر خواست که نمازی بگذارد و دعائی نماید تا باران ببارد و گل و گیاه از کم آبی برهد و محصولی بی کم و کاست بیار آید.

چون چند روز بگذشت، پدر دختر را بدرود گفته، وی را به خدا سپرد و جانب خانه آن دختر دیگر را بگرفت و برفت. چون بدانجا رسید و دختر خویش را بدید، دل از غم دوری وی تهی بگردانید و بنشست و جوای حال و احوال وی گشت. دختر گفت «جان به قربان پدر باشد. مرا ملالی نیست زیرا خدائی مهربان بر سر دارم و شوهری خوش زبان در بر، و از پدر بیر روشن ضمیر خواست که خداوند را شکر بسیار نماید که خورشید سوزان است و ابر گریزان و این حالت آسمان نعمت خداوند جهان را دو صد چندان کند. و به پدر گفت «پدر جان دعا کنید که خداوند همچنان

ابری نیاورد تا بارانی نبارد و سفال سفالکاران بعمل آید و نعمت
بی شمار حاصل.»

پدر چون این سخن بشنید متحیر شد و چنین گفت: دختر
تو آفتاب می خواهی و خواهرت باران و من مانده ام حیران که از
خداوند چه بخواهم که خوش آیند تو و خواهرت هر دو باشد. آیا بهتر
نیست که ما طلب خیر و دفع شر و فساد نماییم و ماندن خورشید
سوزان و نیامدن باران و یا آوردن ابر گریزان و باریدن باران را بخدا
بمباریم. که خالق حال مخلوقش زهر کس خوبتر داند!

مرغ و دانه جواهر

مرغی در حیاط خانه ای به هر سوی می چرخید تا دانه ای
بیابد و بخورد. در این حال دانه جواهری را بدید. با خودش گفت:
«اگر صاحبش آنرا می جست بسیار شادمان میشد و آنرا در
جایگاهی رفیع و تمیز می گذاشت تا گرد و خاک بر آن ننشیند و دست
اغیار به آن نرسد. اما برای من فایده ندارد و يك دانه گندم به نزد
من از هزار دانه مانند آن عزیزتر و گرانقدرتر است. پس همان به که
در دل خاک باشد.» آنگاه به جستجوی خود ادامه داد.

بزغاله و گرگ

بزغاله‌ای پرت افتاده از چراگاه، دریافت که گرگی او را دنبال می‌کند.

بزغاله چون از خطر آگاه شد، بطرف گرگ برگشت و گفت:
«جناب گرگ، میدانم که باید بعنوان لقمه‌ای چرب و نرم در خدمت شما باشم، اما فقط يك خواهش دارم، لطفاً محبت کنید و آندکی فلوت بنوازید، چون می‌خواهم برای آخرین بار کمی برقصم!»

گرگ خواهش بزغاله را پذیرفت و شروع کرد به نواختن فلوت و بزغاله نیز با شادی و شغف همراه با آهنگ آن به رقصیدن پرداخت.

در همین موقع سگ‌های گله صدای فلوت را شنیدند و بسرعت به آن سوی دویدند.

«گرگ هم با دیدن سگ‌ها پا به فرار گذاشت و در همین حال به بزغاله گفت:

«بسی بی عقل بودم که گرگ بودن خود را فراموش کرده، از بهر سرگرمی تو به فلوت نوازی پرداختم!»

اسب جنگی و آسیابان

اسبی که ایام جوانی و نیرومندی خود را در میدان‌های جنگ سپری ساخته بود به هنگام پیری در آسیابی به خدمت گمارده شد. اسب فرتوت هر روز از سحرگاهان تا شامگاهان سنگ گران آسیاب را می‌گرداند. روزی درهمین حال سخت و طاقت فرسا، آسیابان را گفت که مرا بدین حال و روز مبین، روزگاری اسب یکه تاز میدان‌های جنگ بوده‌ام، همواره زرهی گران‌بها بر تن داشتم و مردی در خدمت من بود و مرا تیمار میکرد، هر جا که گام‌های سنگین خود را می‌گذاشتم بر طبل‌ها می‌نواختند و در شیپورها می‌دمیدند. اما افسوس که آن ایام غرور آفرین سپری شد و روزگار جفا کار مرا نیز بخواند و از در عزت و اقبال خویش براند و جز یادی از آن همه عزت و شوکت هیچ نماند.

چون سخن اسب پیر بدین جا رسید آسیابان وی را گفت که به ایام گذشته میندیش و از آن روزگار حکایت مکن که مرا کاری به حشمت و جاه و جلال تو در ایام جوانی نیست. اینک اسب آسیابی بیش نیستی، پس حال خویش را از یاد مبر و به کار خویش نیک بنگر، سنگ سنگین را به جد و جهد به پیش ببر که اگر چنین نکنی، مگوی که هشتم را به تازیانه مدر!

میمون و ماهیگیر

میمونی بر بالای درخت بلندی نشست و با دقت به ماهیگیران که تور در دریا می افکندند چشم دوخت. زمان غذا خوردن فرا رسید. ماهیگیران تورها را رها کردند و به منازلشان رفتند. میمون با خود اندیشید که من هم همان می کنم که آدمیان می کردند. به سرعت از درخت پائین آمده به ساحل رفت و توری برداشته آن را به آب انداخت.

اما سوراخهای تور به دستهای میمون گره خورد و او را با خود به درون آب کشید.

میمون وقتی باورش شد که امکان نجات نیست عمیقاً غمگین گشت و به خودش گفت «خلایق هر چه لایق، زیرا من دست به کاری زدم که چیزی در باره آن نمیدانستم ولیاقت انجام آنرا نداشتم.»

مار وخارپشت

خارپشتی از يك مار تقاضا كرد: «بگذار من نیز در لانه تو مأوا گزینم وهم خانه تو باشم.» مار اندیشه نانموده، خواهش خارپشت را پذیرفت و او را به لانه تنگ و كوچك خویش هدایت كرد. چون لانه مار تنگ و كوچك بود خارهای تیز خارپشت هر دم به بدن نرم مار فرو می‌رفت و وی را مجروح می‌ساخت. اما مار از سر نجات ومهمان دوستی دم بر نمی‌آورد. عاقبت طاقت مار سرآمد وبه خارپشت گفت: «بنگر كه چگونه مجروح وخونین شده‌ام، آیا می‌توانی كه لانه مرا ترك گوئی. خارپشت پاسخ داد من كه هیچگونه مشكلی ندارم، جناب مار اگر ناراحت هستند می‌توانند لانه دیگری برای خود بیابند!

سگ وآشپز

ثروتمندی مجلسی بیاراست واطعمه واشربه بسیار از هر طعم وهر رنگ آماده ساخت وبزرگان شهر را به احترام بسیار بخواند كه قدم مبارك رنجه فرمائید وبر این بنده حقیر منت بگذارید ومجلس ما را به قدم خویش مزین نمائید.

سگ صاحبخانه هم كه دید مجلسی بریاست وانواع خوردنی مهیا، از جای برخاسته، دوستان خود را دعوت نمود

وگفت که بشتابید وفرصت را غنیمت شمارید که ارباب مجلسی ساخته وآنها به انواع طعام بیاراسته است. آنگاه سگ ودوستانش به مجلس وارد شدند وهر يك بسویی دویدند وبر طعمه‌ای جهیدند. یکی بره را زود وتند بر درید. یکی غاز را برگرفت وبدندان کشید. در این حال طبابخ مجلس آرا به مجلس درآمد، چون سگان را در جایگاه مهمانان یافت سخت برآشت وچماقی گران برگرفت ونعره کشید که ای سگان بد طینت و ای ددان بد هیبت سزای گستاخی خود را بستانید که فقط مرگ است. آنگاه ضربتی سخت به سگ میزبان کوبید وآنها را از دریچهٔ عمارت به بیرون افکند. سگ چون بر زمین افتاد از جای برخاست ولنگان لنگان ونیمه جان براه افتاد که در این حال سگانی دیگر در رسیدند واز چند وچون مهمانی پرسیدند. سگ گفت: «مگوید ومیرسد که عظمتش مرا پاك مبهوت ساخته بطوری که نمیدانم چگونه واز کدام در بیرون آمدم وبه کجا میروم!»

خرگوش وسنگ پشت

خرگوشی، سنگ پشت را به سخره می گرفت وطعنه میزد که چرا چنین آهسته میروی، مرا بنگر که چگونه چست وچابك وتیز وتند بهر سوی میدوم وبه مراد ومطلوب خویش میرسم!

سرانجام سنگ پشت آهسته پای خرگوش باد پای را به مسابقه فراخواند، مبدأ ومقصد تعیین گشت واولین گام برداشته

شد. خرگوش تیزپا در يك آن میدانی بس وسیع را پشت سر گذاشته، در حال تاخت با خود اندیشید که اگر چنین بدوم لحظه‌ای دیگر به مقصد خواهم رسید، آنگاه مدتی بس طولانی را باید به انتظار سنگ پشت بسر برم. پس خوب است که لحظه‌ای استراحت نمایم هرگاه سنگ پشت بدین مقام رسید از جای خود برخوامم جست و در يك آن به خط پایان خواهم رسید. آنگاه خرگوش ایستاد و از چمنزار بستری ساخت و تن خویش را بدان سپرد، لحظه‌ای نگذشت که خوابی سخت عمیق وی را در ربود. در همین حال که خرگوش در چاه خواب فرو افتاده بود سنگ پشت سخت کوش کمر همت بسته بود و آرام آرام به راه خویش میرفت تا به خرگوش رسید. از کنارش بگذشت و سرانجام به خط پایان رسید و به انتظار خرگوش نشست.

خرگوش چون برخاست پای بر راه کوید و به سوی مقصد دوید. اما چون بدانجا رسید بر خود لرزید، زیرا سنگ پشت آهسته پای بر خرگوش باد پای چیره گشته و بر سکوی پیروزی ایستاده بود!

راهزن ودو شوالیه

دو شوالیه همسفر بودند. راهزنی به ایشان حمله برد. یکی از ایشان بگریخت و دیگری با شجاعتی بی مانند به جنگ پرداخت و سرانجام آن حرامی را به خفت تمام بکشت و خلقی را از او آسوده کرد. آنگاه شوالیه فراری بازگشت و لباس سفر از تن بدر آورده زره رزم بر تن کرد، شمشیر از نیام برکشیده لاف جنگآوری زد و حریف میدان طلبید و به همسفر خود گفت که ای برادر آسوده باش و کار حرامی را به من بسپار تا با ضربتی به وی بفهمانم که ما کیستیم و چیستیم!

در این هنگام شوالیه شجاع گفت: «ای رفیق چه نیکو بود اگر این کلام را اندکی پیش، آنگاه که در نبردی سخت بودم بر زبان می رانندی و مرا قوت روح می گشتی! اما اینک شمشیر را در نیام و زبان را در دهان بگذار و لاف بیهوده مزن که مرا نمیتوانی فریب دهی زیرا من جنگآوری تو را به چشم خویش دیدم و میدانم چگونه جنگآوری هستی!»

بوقلمون

دو مرد بر سر اینکه بوقلمون چه رنگی دارد، به بحث و جدل برخاسته بودند. یکی می گفت که بوقلمون قهوه‌ای رنگ است و تأکید میکرد که با چشمان خود آنرا دیده است. دیگری می گفت: «خیر، چنین نیست بلکه سبز رنگ است زیرا خود آنرا هنگامی که بر روی برگ درخت انجیر نشسته بود مشاهده کرده‌ام.» در این هنگام شخص سومی از راه رسید و گفت راستی که بموقع آمدم زیرا بوقلمون به‌مراه دارم و دیگر به شهود و شهادت نیازی نیست و هیچکدام از شما هم درست نمی‌گویید، چرا که نه سبز است و نه قهوه‌ای، بلکه سیاه رنگ است و جز این نیست. آنگاه بوقلمون را از صندوق بیرون آورد. اما نه فقط آن دو مرد که سومی هم انگشت حیرت به دندان گرفتند. زیرا بوقلمون نه سبز بود نه قهوه‌ای و نه سیاه، بلکه سپید بود. سپید سپید همچون برف!

عقاب وزغن

عقابی غمگین بر درختی نشسته بود. زغنی به نزدیک وی آمد و نشست و با چرب زبانی و تملق پرسید چه پیش آمده است که چنین اندوهگین گشته‌ای؟ عقاب قصه پرغصه خویش را بدین شرح بازگفت: «مدتی بس طولانی در پی دلداری غمخوار و همسری مهربان سپری ساختم، اما افسوس که وی را نیافتم.»

زغن گفت: «ای آقای من، مرا به همسری برگزین که هم مهربان و غمخوار هستم و هم کدبانویی پرکار و شکارگری قهار، با چنگال‌های تیز خود به شکار شتر مرغ خواهم رفت و زندگی را بدینسان بر وفق مراد خواهم ساخت. چرب زبانی‌های زغن کارگر افتاد و سخت در دل عقاب نشست. بطوری که عقاب بی درنگ وی را به همسری برگزید. چون چند روزی گذشت عقاب به زغن گفت حال نوبت آن فرا رسیده است که بوعده خویش عمل فرمائی و بزمی از طعام شیرین مهیا نمائی.

زغن پر گشود و به اوج آسمان پرواز کرد. پس از ساعتی بازگشت و موش مرده و گندیده‌ای را پیش روی عقاب گذاشت. عقاب گفت: «آن شتر مرغی که می‌گفتی کجاست و آن شکارگری توانا کجا؟»

زغن خیلی راحت جواب داد «ای آقا! یعنی می‌خواهی بگویی که نمیدانستی همه آن حرفها خود نمایی و شیرین زبانی بود تا بتوانم همسر تو گردم!»

سه صنعتگر

روزی، روزگاری، شهری بزرگ در محاصره ارتش دشمن درآمد. همه سکنه شهر برای مشاوری پیرامون چگونگی دفاع از شهر فرا خوانده شدند.

آجر پز گفت: «آجر بهترین وسیله برای ساختن حصار در اطراف شهر است!»

نجار گفت که بهترین چیز برای ساختن دیوار دفاعی چوب است، بعلاوه چوب را خیلی راحت میتوان بدست آورد! دباغ گفت که به نظر من در دنیا هیچ چیز با چرم برابری نمی‌کند!

آری در هر واقعه‌ای، چه بزرگ و چه کوچک، هر کس سنگ خویش را بر سینه میزند!

روباه و بزغاله

روزی، روباهی در چاهی عمیق فرو افتاد. هر چه تلاش کرد که راه خروجی بیابد بیهوده بود. دیگر نا امید گشته بود که بزغاله‌ای بر سر چاه آمد تا آب بخورد. روباه را که دید پرسید: «آیا این آب گواراست؟» روباه گفت «بله، گواراترین آب است که تاکنون خورده‌ام.» بزغاله دیگر نتوانست خود داری کند و بی درنگ بدرون چاه پرید.

وقتی که بزغاله سیراب شد، روباه به او گفت که در موقعیت مأیوس کننده‌ای قرار گرفته‌اند. بزغاله گفت «وای بر من، که هیچ فکرش را هم نکرده بودم، آیا راه نجاتی برای ما نیست؟» روباه گفت «خوب اگر موافق باشی تنها يك راه نجات وجود دارد و آن اینکه باید روی پاهایت بایستی و به دیوار چاه تکیه کنی و من از روی دوش تو بالا بروم و از چاه خارج شوم و سپس دست تو را بگیرم تا از چاه نجات یابی.»

بزغاله فوراً پذیرفت و مطابق آنچه که روباه گفته بود عمل کرد. روباه خیلی راحت با دو جهش از چاه خارج شد و به سرعت پراه خود رفت.

بزغاله فریاد برآورد «آهای دوست من، مگر مرا فراموش کرده‌ای؟»

روباه لحظه‌ای برگشت و با ریشخند به بزغاله گفت «ای بیر خرفت! اگر همانقدر که ریش داری، عقل میداشتی، قبل از ورود به چاه راه خروج را می‌جستی. خدا حافظ، روزتان بخیر!»

شیر و خرگوش

شیری از راهی می‌گذشت که به لانه خرگوشی رسید و وی را در آن خفته دید. آهنگ شکار وی کرد اما در همان وقت گوزنی تیز دو از کنار شیر بگذشت. شیر در طمع شکاری چاق‌تر از شکار خرگوش چشم پوشیده سر به دنبال گوزن گذاشت. اما گوزن تیز پا بگریخت و شیر بر وی دست نیافته، بازگشت تا به خرگوش بی مقدار قناعت کند اما افسوس که خرگوش هم دیگر بگریخته بود.

شوالیه کلاه طاس

شوالیه‌ای کلاه طاس کلاه گیس بر سر می‌گذاشت و به همراه شکارگران به شکار میرفت. روزی در حالی که سوار بر اسب بدنبال شکار می‌تاخت ناگهان وزش باد شدید کلاه گیس او را به هوا برد. همراهانش سخت به خنده افتادند، شوالیه هم در حالی که سرش برق می‌زد خندید و گفت «پرواز کلاه گیس من اصلاً عجیب نیست زیرا روزی موی واقعی کسی بوده که از سر او هم پریده است.» شوالیه‌ای دیگر گفت: «بله واقعاً عجیب نیست که کلاه گیس از سر تو پرید و رفت زیرا موهای واقعی سر تو هم نتوانست روی آن بماند!»

مورچگان وجیرجیرك

در يك روز زیبای زمستانی، دسته‌ای از مورچگان با تلاش فراوان به خشك كردن آذوقه خویش كه محصول تلاش تابستانی آنها بود، مشغول بودند. جیرجیرك كه از فرط گرسنگی در آستانه مرگ قرار داشت به آنها رسید و خواهش كرد كه اندكی خوراکی بدو بدهند. مورچگان از جیرجیرك پرسیدند: «چرا در روزهای تابستانی به جمع آوری آذوقه نپرداخته‌ای؟» جیرجیرك پاسخ داد:

از آن روی كه در تمام روزهای تابستان به آواز خوانی میپرداختم و فرصت گردآوری آذوقه را نداشتم.» آنگاه مورچگان او را به مسخره گرفتند و گفتند: «چون همه تابستان را به آواز خواندن گذراندی همه زمستان را هم باید به رقصیدن بپردازی!»

پدر و پسران

پدری بود که پسرانی داشت بدخوی و ستیزه جو. آنان همواره با خود سرچنگ داشتند و در قهر و دشمنی بسر می بردند و اندرز و نصایح پدر در ایشان مؤثر نمی افتاد عاقبت پدر عاقل و دنیا دیده چاره ای اندیشید تا پسران را قانع نماید که بین برادران جز برادری و دوستی نشاید و از اختلاف و قهر سودی حاصل نیاید. پس پسران را به نزد خویش بخواند و به ایشان بفرمود تا مشتی هیزم گرد آورند. چون چنین کردند از ایشان خواست که اگر قوت آنرا دارند، آنرا یکجا بشکنند. و بدو نیم نمایند. پسران همه توان خویش را بکار گرفتند اما کاری از پیش نبردند. عاقبت عجز خویش را به پدر اعلام داشتند. آنگاه پدر یکی از آن هیزم ها را برگرفت و به ایشان داد و بفرمود که آنرا بشکنند. یکی از پسران به سرانگشتی آنرا شکست و شادمان گشت. آنگاه پدر پسران را گفت که آری حکایت حال شما چون حال این دسته هیزم است که اگر همه با هم باشید و دست از اختلاف و دشمنی بشوئید کس را یاری شکست شما نباشد و اگر پشتیبان هم نباشید و در قهر و دشمنی بسر برید چون ترک های نازک می شکنید و به شکستگی خوار تن در خواهید داد.

از آن پس برادران دشمنی را ترك گفتند و به دوستی روی آوردند.

روباه بی دم

روباهی در دامی گرفتار شد. پس از تقلای بسیار دم خویش را بر جای گذاشت و از دام آهنین خود را رهانید. از آن پس روباه بی دم خود را همه جا با نگاههای تمسخر آمیز دیگر هموعان روبرو میدید و به سبب شکل و شمایل غیر طبیعی خویش غرق در خجالت می شد. حیلتی اندیشید و خواست که دیگر هموعان خویش را همچون خود از نعمت دم داشتن محروم سازد تا جملگی همانند او گردند. از این روی روزی در مجلسی که بسیاری از دوستان او حضور داشتند بنای سخنرانی گزارد و همگان را توصیه نمود که دم خویش را بدست تیغ بپهارند و از خود جدا سازند که در آن مزیت بسیار نهفته است و افزود «روباه بی دم از ظاهری زیباتر، وزنی سبک تر و آسایش بیشتر برخوردار است.» آنگاه یکی از روباهان دم دار از میان جمع برخاست و به روباه بی دم گفت «اگر دم خویش را از دست نمیدادی در مضار داشتن دم چنین سخن نمیراندی.»

روباه و شکم ورم کرده

روباهی بسیار گرسنه، در حفره درخت کهنسال و تنومندی به نان و گوشتی که قوت نیمروزی چوپانان بود دست یافت. آنرا خورد تا سیر سیر شد. وقتی خواست از سوراخ بیرون بیاید، دریافت که شکمش آنچنان ورم کرده و گنده شده است که بهیچ وجه نمیتواند از سوراخ درخت خارج شود. روباه شکم یاره با ناامیدی تمام ناله می کرد. روباهان دیگر فریاد او را شنیدند و آمدند و پرسیدند که چه شده است. روباه با شکم برآمده اش موقعیت خود را توضیح داد.

آنگاه یکی از روباهان گفت «تو باید آنقدر در این سوراخ بمانی تا درست مانند هنگامی که توی آن رفتی گرسنه گرسنه شوی!»

مرد کشاورز و زن شوهر مرده

بیوه زنی که شوهر خویش را به تازگی از دست داده بود، هر روز بر سر مزارش می شتافت تا خاطره او را گرمی بدارد و از بهر تنهائی خویش و فراق ابدی یار اشک بریزد.

درست در مجاورت گورستان مزرعه ای بود که کشاورزی جوان هر روز در آن به کار و شخم زنی می پرداخت. او زن بیوه را دید و پسندید، زیرا هم جوان بود و هم زیبا روی.

آنگاه گاو و گاواهن را رها کرد و به قبرستان رفت، در نزدیکی زن نشست وهای های به گریه وزاری پرداخت. آنچنان اشك می ریخت که زن داغ دیده متأثر شد. غم خویش را فراموش کرده از او پرسید که کدامین عزیز دلبد را از دست داده است؟ مرد فکری کرد و به زن گفت: «اخیراً زن عزیزم را از دست داده و بدین خاطر غرق در اندوه گشته ام و فقط هنگامی که در قبرستان می گریم، اندکی تسلی می یابم و آرام می شوم. آنگاه دوباره گریه وزاری را آغاز کرد.

زن گفت «آه و افسوس که منم همسر دلبدم را از دست داده ام.» و بعد هر دو در سکوت مدتی گریه کردند تا کشاورز جوان فرصتی یافت تا منظور خویش را اندکی پیش ببرد، گفت: «عجبا که سرنوشتی همانند داریم، چه نیکوست اگر با هم ازدواج نمائیم، زیرا در این صورت خواهیم توانست جای خالی همسران از دست رفته مان را برای یکدیگر پر کنیم.

زن از این پیشنهاد استقبال کرد و بی درنگ پذیرفت.

چشمان اشك آلود زن و مرد بسرعت خشك شد و خوشبختی دوباره در آنها درخشیدن گرفت. اما هنگامی که مرد کشاورز به مزرعه بازگشت، دریافت که هنگام بازی کمدی اشك انگیز خویش گاو و گاواهن وی را به سرقت برده اند. اینك بهت زدگی وی غیر قابل توصیف بود، موهایش را می کند، بر سینه اش می کوبید، مانند مار بر زمین می پیچید و ناله میکرد. زن که علت

گریه دوباره مرد را نمی‌دانست با تعجب پرسید «هنوز هم می‌خواهی گریه کنی؟» کشاورز جوان با اندوه بسیار پاسخ داد: «آه، بله، اینک گریه حقیقی من آغاز گشته است»

سگ و تصویرش

سگی تکه گوشتی به دندان گرفته بسوی لانه‌اش میدوید. به رودخانه‌ای رسید و بفرز پلّی چوبین آمد. همچنانکه از روی آن می‌گذشت سگی را در رودخانه دید که تکه گوشتی به دهان دارد. با خود اندیشید که آن سگ لقمه‌ای چرب و نرم‌تر به دهان دارد باید که لقمه خویش را رها سازم و آن تکه گوشت را به چنگ آورم. آنگاه دهان گشود و لقمه خویش را رها نمود. طعمه بر آب صاف رود فروود آمد و آنرا لرزان ساخت. چند لحظه‌ای گذشت و بار دیگر سکوت و سکون به آب رود بازگشت. آنگاه سگ طمعکار سگی را دید که طعمه‌ای بر دهان ندارد. دانست که آن سگ تصویر خودش بوده است و از طمعکاری بسیار خود، خود را فریب داده و قوت اندک خویش را از کف داده است.

خرس و دو همسفر

روزی دو مسافر از کناره جنگل می‌گذشتند که ناگهان به خرسی برخورد کردند. یکی از ایشان که خرس را زودتر دیده بود بسوی درختی دوید، از آن بالا رفت و خود را در میان انبوه شاخه‌های درخت پنهان کرد. آن یکی که فرصت گریز را از دست داده بود بر زمین افتاد و چنین وانمود کرد که جان باخته است.

وقتی خرس به او رسید به بوئیدن وی پرداخت. مرد هم نفس خود را در سینه حبس کرد زیرا شنیده بود که خرس را با موجود بی‌جان کاری نیست. هنگامی که خرس از آنجا دور شد مرد همسفر از بالای درخت پائین آمده از مرد نیمه جان به مزاح پرسید که خرس در گوش تو چه زمزمه میکرد.

مرد گفت: «مرا پندی آموخت و آن اینکه با کسی که در خطر همراه تو نیست در سفر همراه و همسفر مشو!»

غیبگو

مردی بر سر بازار می نشست و به پیشگوئی می پرداخت
ولاف میزد که غیب میداند و از فردای نیامده عالم و آدم خبر دارد.
روزی یکی از آشنایان و همسایگان هراسان و دوان دوان به نزد او
آمده بانگ برآورد: «چه نشسته‌ای که حرامیان خانه‌ات را خراب
وامالت را غارت کرده‌اند!»

مرد غیبگو! سراسیمه برخاست و بسوی منزل دوید.
رندی که شاهد این ماجرا بود فریاد برآورد: «وای بر چنین
غیب‌دانی که از آنچه در خانه‌اش میگذرد خبر ندارد!»

خرس و زنبوران

خرسی، در باغی به کندوی زنبوران دست یافت و برای
لیسیدن عسل آنرا واژگون کرد. زنبوران خشمگین دور سر جانور
متجاوز گرد آمدند و با خشم تمام به دماغ و چشمهایش حمله‌ور
شدند.

ابتدا خرس اصلاً از این حشرات کوچک نترسید و با
دست‌های گنده‌اش آنان را از چپ و راست زیر ضربات خود
گرفت. اما زنبوران بی شمار پشت سر هم حمله میکردند و سرانجام
خرس خشمگین از فرط استیصال و درد به هوا می‌جهید و با
چنگال‌هایش به صورت خود چنگ میزد!

گاو و گوساله

گاوی با سخت کوشی می‌خواست از سوراخی باریک که به استراحتگاه او میرسید بگذرد و بدین سبب در تلاشی سخت بود.

در همین هنگام گوساله‌ای سر رسید و به گاو بزرگ پیشنهاد کرد که در پی او بیاید تا راهی فراخ و آسان بدو بنمایاند. گاو بزرگ تشکر کرد و گفت: «نه، لازم نیست فرزندم، من این راه را از زمان‌های قدیم، از آن زمانی که تو هنوز بدنیا نیامده بودی، می‌شناختم!»

مردی که دو همسر داشت

مردی میانسال که موهایش در حال سفید شدن بود دو همسر داشت. یکی خردسال‌تر از شوی بود و دیگری اندکی سالمندتر.

هر بار که به دیدار همسر جوانتر از خود می‌رفت وی موهای سفیدش را می‌کند تا شوهر چندان بزرگ‌تر از او بنظر نرسد. هرگاه که به دیدار همسر بزرگتر از خودش می‌رفت او موهای سیاهش را می‌کند تا مردم کوچه و بازار شوهرش را چندان کوچکتر از وی مهندارند. بدینسان پس از اندک مدتی مرد بیچاره همه موهای سرش را از دست داد و کاملاً کچل شد.

خسیس

مردی خسیس و حریص همه آنچه را که داشت فروخت و به پاره‌ای شمش تبدیل کرده آنرا در نزدیکی خانه‌اش در خاک کرد. مرد خسیس هر روز می‌آمد و آنرا از خاک بیرون می‌آورد و مدتی به تماشايش می‌نشست، سپس دوباره در خاکش فرو میکرد و میرفت. یکی از همسایگان به مرد خسیس مظنون شد و او را تحت نظر گرفت تا عاقبت سر از کار وی در آورد و از راز مرد خسیس آگاه گشت. آنگاه پنهانی زمین را کند و آن پاره طلا را به سرقت برد.

چون مرد خسیس باز آمد و طلايش را ندید آنچنان ناراحت و غمگین شد که مگویی و مهرس. موهایش را می‌کند، بر سینه‌اش می‌کوفت و بشدت گریه میکرد. یکی از رهگذران پیش آمد و پرسید که چه شده است؟ مرد خسیس ماجرا را باز گفت آنگاه مرد رهگذر او را نصیحت کرد: «داشتن یا نداشتن آن پاره طلا برای تو فرقی ندارد و علی السویه است زیرا آنرا مطابق با قدر و ارزشش بکار نگرفتی، بلکه مانند قطعه سنگی بی ارزش آنرا در خاک فرو کردی. پس اکنون هم سنگی را بردار و آنرا شمش طلا تصور کن و در خاک کن تا اندوه تو زایل شود!

ستاره‌شناسی

ستاره‌شناسی، هر روز غروب هنگام، برای تماشای ستارگان از خانه خارج می‌شود. يك روز مطابق معمول در حالی که از میان مزارع می‌گذشت سر بر آسمان گرفته و چشم به ستارگان دوخته بود که در گودالی فرو افتاد و سخت مضروب و مجروح شد. در حالی که نمی‌توانست برخیزد بنای فریاد گذاشت و صدای کمک خواهی بلند کرد. مردی از آن نزدیکی بسوی وی آمد و چون از چند و چون واقعه آگاهی یافت، لب به سخن گشود که ای مرد اگر بر زمین راه می‌روی، نه فقط بر آسمان که به زمین نیز باید بنگری.»

الاغ و شیر

الاغی وحشی و شیری دوسر طنابی را به خود بستند تا بهتر بتوانند شکار کنند، آنگاه روانه جنگل شدند. هنگامی که تا حد رفع حاجت شکار نمودند برای تقسیم آن توافق کردند. شیر شکارها را به سه قسمت تقسیم کرد و گفت: «اولین قسمت را من بر میدارم زیرا سلطان جنگل هستم، دومین قسمت نیز از آن من است زیرا شريك تو هستم و سومین قسمت را هم برای من بگذار و برو که اگر نه، پاره پاره خواهی شد!

زن و مرغ

زنی مرغی داشت که هر روز تخمی می گذاشت. زن همواره در این خیال بسر می برد که «اگر هر روز دو تخم بر میداشتم بسی خوشبخت تر می گشتم.» و چون خواست بر آرزوی خویش جامه عمل بپوشاند قوت مرغ را دو چندان نمود. دیری نپایید که مرغ چاق شد و برق روغن بر بال و پرش نمایان. اما افسوس که از آن پس حتی يك تخم هم نگذاشت!

پسر چوپان و گرگ

يك روز، پسری که در نزدیکی روستائی به چوپانی مشغول بود به قصد شوخی و مزاح ناگهان فریاد برآورد «گرگ، گرگ!» عده کثیری از روستائیان فی الفور برای کمک به پسرک شبان حاضر شدند. پسرک چوپان به روستائیان فریب خورده خندید. چند بار دیگر نیز از برای سرگرمی دست به این کار ناشایست زد. پس از اندك مدتی، گرگی در چراگاه ظاهر شد. پسرک وحشت زده با همه توان کمک طلبید «کمک، گرگ آمده، گرگ، دروغ نمی گویم!» اما هیچکس به فریادهای او اعتنا نکرد زیرا مردمان بر این باور بودند که پسرک باز هم شوخی می کند. از این روی گرگ هم به گله حمله برد و به مراد دل خود رسید.

عقاب و کلاغ

عقابی از لانه‌اش پرگشوده به بالای صخره‌ای رفت. بزغاله‌ای را با چنگال‌های تیز خود شکار کرد و بار دیگر به آسمان پرواز نمود. کلاغی آنرا دید و با خود اندیشید، «آه، عجب پرنده پرشکوهی!» و شدیداً به عقاب حسادت ورزید و با خود گفت «من هم می‌خواهم همچون عقاب قوی پنجه و بلند پرواز باشم.» با این هدف او با سر و صدای بسیار بالهایش را بر هم زد و پرواز کرده بر پشت گوسفندی که در آن نزدیکی به چرا مشغول بود فرود آمد و چنگال‌هایش را بر پشتش فرو برد تا آن را شکار کند. اما نه فقط نتوانست گوسفند را بالا بکشد بلکه خودش نیز از پرواز کردن عاجز شد، زیرا چنگال‌هایش با موهای تن گوسفند گره خورده بود. چوپان کلاغ را دید که سخت بالهایش را بر هم می‌زد تا خود را رها سازد، بسویش دوید و پرنده تهی مغز را گرفته، بالهایش را قیچی نمود و آنرا برای بچه‌هایش به ارمغان برد. وقتی که کودکانش پرسیدند «نام این پرنده چیست؟» چوپان گفت «تا آنجا که من میدانم کلاغ، اما گونی که خودش خود را «عقاب» می‌پندارد!»

الاغ وجیرجیرك

الاغی در راهی میرفت که آواز جان نواز جیرجیرکی را شنید و سخت مست و مفتون آن صدای خوش و آواز دلتواز گردید. افسوس خورد که چرا او نیز چنین صدای دلربایی ندارد. آنگاه در صدد برآمد تا بداند چگونه میتوان آنچنان خوش آواز شد. از این رو از جیرجیرك پرسید که هان ای خوش آواز مرا، بگویی که خورد و خوراك تو چیست که چنین دلنشین می خوانی؟

جیرجیرك در پاسخ گفت که دست از هر گونه اطعمه و اشربه شسته و به ژاله گل و گیاه قناعت کرده است.

الاغ نیز که در حسرت خوش خوانی بود گفت، من نیز چنین خواهم کرد تا آواز خویش را بهرورانم.

اما چند روزی بیش نگذشت که الاغ نادان از فرط ضعف و ناتوانی افتاد و بمرد!

روباه وهیزم شکن

روباهی در حالی که سگ‌های شکاری او را دنبال می‌کردند به هیزم شکنی که نزدیک کلبه‌اش به کار مشغول بود پناه برد.

روباه از هیزم شکن تقاضا کرد که او را پنهان سازد. هیزم شکن به روباه گفت که در کلبه‌اش مخفی شود.

روباه هم به درون کلبه دوید، در گوشه‌ای پنهان شد و از سوراخ دیوار کلبه بیرون را می‌پائید. شکارچی و سگان شکاری سر رسیدند. شکارگر از هیزم شکن پرسید که آیا روباهی را ندیده است؟ هیزم شکن در حالی که با انگشت به کلبه اشاره می‌کرد گفت «نه، ندیده‌ام!»

مرد شکارگر متوجه اشاره هیزم شکن نشد و حرفش را باور کرد و به سرعت در جهت دیگر برای جستجوی روباه روان شد. همین که شکارچی و سگ‌هایش از نظر دور شدند روباه از کلبه بیرون آمد و براه افتاد، بدون آنکه کلامی به شکارچی بگوید.

هیزم شکن با ریشخند روباه را صدا کرد و گفت «بایست ای جانور ناسپاس، آیا تو را پناه ندادم؟ چرا بدون سپاسگزاری براه خویش می‌روی؟ آنگاه روباه گفت «اگر تو این چنین خوب بودی که می‌گویی و دست تو به کلام تو خیانت نمی‌کرد، من از ته قلب تشکر می‌کردم!»

شیر والاغ وروباه

شیر والاغ وروباه با همدیگر عهد بستند که در امر شکارگری یار و یاور یکدیگر باشند. هنگامی که از شکار بازگشتند شیر به الاغ دستور داد تا آنچه را که شکار کرده‌اند عادلانه تقسیم کند. الاغ آنرا به سه قسمت مساوی تقسیم کرده به شیر وروباه گفت که هر کدام را می‌پسندند انتخاب کنند. شیر بغایت خشمگین شد و با يك ضربت الاغ را در دم کشت و به روباه گفت که آنطور که شایسته است آنرا تقسیم کند. روباه همه چیز را پیش روی شیر گذاشت و تکه بسیار کوچکی را برای خود برداشت. شیر با رضایت خاطر گفت: «عاقبت اندیش شایسته‌ای هستی. این شیوه خوب تقسیم کردن را چگونه آموختی؟»

آنگاه روباه پاسخ داد «آنرا از سرنوشت شوم الاغ آموختم!»

سگ بدجنس

سگی بود بغایت وحشی و درنده، آنچنان درنده که به هر کس که میرسید حمله‌ور میشد صاحب سگ از بهر آگاه نمودن مردم زنگوله‌ای به گردنش آویخت. سگ از آویخته شدن زنگوله به گردنش بسیار مغرور شده، در جاده‌ها با شادی و شغف فراوان به گردش و خودنمایی پرداخت.

يك سگ شکاری پير وسالخورده به سگ زنگوله دار گفت
«بنظر ميرسد از داشتن زنگوله مغرور شده‌ای، اما بايد بدانی که
آن برای نشان دادن قدر وقيمت تو نیست، بلکه آنرا از این روی
به گردن تو آویخته‌اند تا به هر جا که میروی حضور منفور تو را
هشدار بدهد. پس خوشحالی که ندارد هیچ، شرمساری هم دارد!»

گاو موش

گاوی در اصطبل خوابیده بود که موشی آن را گاز گرفت.
گاو خشمگین گشته به انتقام برخاست. اما موش به درون
سوراخی دوید و در آنسوی دیوار پنهان شد. گاو با شاخ‌هایش به
خراب کردن دیوار پرداخت، اما خیلی زود خسته شد و دوباره دراز
کشیده به خواب فرو رفت.

موش شیطان جرئت کرده دوباره به طرف گاو دوید و از
شکمش گازی گرفته، به سوراخ خود بازگشت. گاو شتابان
برخاست، اما فقط دهان گشادش را باز کرد زیرا نمیدانست که
چه باید بکند.

موش سر کوچک خود را از سوراخ بیرون آورده با ریشخند
به گاو گفت «همیشه پیروزی از آن گنده‌ها نیست. موجودات
کوچک وضعیفی مثل من هم گاهی پیروز می‌شوند، حداقل در
شیطنت کردن!»

مذاکرهٔ موشها

در خانه‌ای، گریه‌ای بود که در شکار موش مهارتی بی مانند داشت، بطوری که آوازهٔ شکارگری‌اش در میان همه موش ها پیچیده بود و از شنیدن نام وی ترس و لرز سرپای آنان را فرا میگرفت. روزی موش‌ها بفکر چاره جویی افتادند و گرد هم آمده انجمنی ساختند و سخن از مبارزه با گربه راندند. هر کدام از آنها نظری اظهار نمود و طرحی ارائه داد. از جمله یکی از موش‌ها بپاخاست و گفت چاره‌ای کارسازتر از آن نیست که بر گردن گربه زنگوله‌ای بیاویزیم تا هرگاه نزدیک ما بیاید به صدای زنگوله از خطر آگاه شویم و جان خویش را از مرگ حتمی برهانیم.

موش‌ها این نظر را پسندیدند و صدای آفرین و مرجبا از هر گوشه مجلس بپا خاست. در این میان موشی تیز هوش از جای برخاست و گفت که ای برادر حيله‌ای بسیار عالی گفتی اما نگفتی که چه کسی باید زنگوله را بر گردن گربه بیاویزد؟ آنگاه بار دیگر شادی و شغف از میان آن جمع بگریخت و سکوت و اضطراب به مجلس بازگشت.

پزشك ناشی

مردی بیمار شد و به بستر بیماری افتاد. پزشكان متعددی را به بالین خویش فراخواند و به مصرف داروهای گوناگون پرداخت اما همچنان بیمار بود. همه پزشكان می گفتند که این بیماری مرگ آفرین نیست اما مدتی بطول می انجامد تا کاملاً بهبود یابد.

اما او نتوانست آرام بگیرد پزشکی دیگر فرا خواند پزشك. با چهره‌ای جدی او را معاینه نمود و گفت که دچار بیماری سختی گشته است و ظرف بیست و چهار ساعت از این دنیا رخت خواهد بست اما تشخیص پزشك سخت نادرست بود و از آن روز به بعد حال بیمار بهتر و بهتر شده و پس از چند روز بستر بیماری را ترك کرد و به گردش و هوا خوری پرداخت. اما هنوز لاغر و رنگ پریده بود.

يك روز غروب هنگام در حال قدم زدن، با پزشك خود همو که گفته بود بزودی خواهی مرد برخورد کرد. پزشك همینکه چهره رنگ پریده و تکیده مرد بیمار را دید پرسید «هان، چگونه‌ای؟ یقیناً از آن دنیا می آیی، امورات آن دنیا چگونه میگذرد؟» مریض پاسخ داد «همه چیز به خیر و خوبی است، اما در جهنم می گفتند که پزشكان بگونه‌ای ناعادلانه آدمیان را از مرگ طبیعی می رهانند و از این روی همه طبیبان باید به جهنم بروند. در حال

حاضر فعالانه مشغول تهیه و تنظیم اسامی این پزشکان هستند. اسم تو را هم در میان این اسامی دیدم، اما نترس زیرا من به آنان گفتم که اسم تو را خط بزنند زیرا تو پزشک نیستی، بلکه تنها يك دروغگو هستی!»

گرگ و سایه اش

یکروز، درست قبل از غروب آفتاب، گرگی در دشتی براهی میرفت که ناگهان سایه بلند و کشیده اش را دید و سخت متحیر شد.

گرگ به فکر فرو رفت و چون هیچکس در آن اطراف نبود بلند بلند با خودش صحبت می کرد: «بله، هیچوقت نمی پنداشتم که این چنین بزرگ و عظیم الجثه باشم، چقدر خنده دار است که این چنین از شیر هراسان و گریزانم. سلطان جانوران باید من باشم، نه شیر!»

گرگ مغرورانه سرش را بالا گرفت و با قدم های بزرگ و اعتماد به نفس براه افتاد. گویی که از هیچکس در دنیا نمی ترسید. اما خیلی زود شیری در آن نزدیکی پدیدار شد و گرگی به حقارت و بندار غلط خود پی برد، فرار را بر قرار ترجیح داد. با زحمت و تلاش بسیار از مهلکه گریخت و در این حال نفس نفس زنان به خودش گفت «اگر حقیقت را با چشمان خویش نمیدیدم با يك خیال واهی خود را به کشتن میدادم.»

میمون و روباه

میمون که از بهشت سرخ وید منظر خویش در رنج بود
وبسی شرمگین، اندیشید که اگر دم روباه را بدست آورم. زشتی
بهشت خویش را بدان پنهان خواهم ساخت. از این روی به نزد
روباه آمد و به وی گفت که تو را بدین دم دراز و سنگین حاجتی
نیست، چه نیکوست اگر خود را از آن رها و آزاد سازی.

روباه در پاسخ گفت: «خود را از برای من آشفته خاطر
مساز، اگر این دم طویل است یا سنگین، از آن منست و دیگری
را بدان کاری نیست. خیال خام میروان و سعی بیهوده مکن که
فریب تو را نخواهم خورد، من دم خویش را بر خار و تیغ خواهم
کشید، با آن در گل ولای خواهم دوید اما يك موی آنرا به تو
نخواهم داد. آیا پراستی روباه را چنان نادان می‌پنداری که دم
خویش را به رزبائی دیگری ببخشاید. روباه این را گفت و از آنجا
دور شد.

گوزن و دریاچه

گوزنی بر لب دریاچه‌ای آمد تا آب بنوشد و خود را سیراب سازد. ناگهان تصویر خود را در آب زلال و آرام دریاچه دید و سخت مفتون شاخ‌های زیبای خود شد و آنها را بسیار ستود. اما پاهایش را که دید بشدت اندوهگین شد و با خود گفت: «من که چنین شاخ‌های زیبایی دارم چرا باید پاهایم اینچنین زشت باشد.» در همین موقع شیری از راه رسید گوزن هراسان و وحشت زده پا به فرار گذاشت و از چنگ شیر گریخت و به جنگل رسید. در جنگل شاخ‌های زیبای گوزن با شاخ‌های انبوه درختان در هم پیچید و گره خورد. گوزن هر چه تقلا کرد نتوانست خود را رها سازد تا اینکه شیر سر رسید و شکارش نمود. در واپسین دم گوزن می‌نالید و می‌گفت: «عجبا که پای منفورم یار من بود و مرا نجات داد و شاخ محبوبم دام من گشت و مرا گرفتار ساخت.»

روباه و خروس

يك روز صبح، روباهی پنهانی به حیاط کشاورزی وارد شد و در تله‌ای که پیشاپیش تعبیه شده بود گرفتار گردید.

خروس با شنیدن سر و صدا آمد تا ببیند که چه خبر است.
«ها، صبح بخیر خروس عزیز، خوب شد که آمدی، راستش از کنار حیاط می‌گذشتم که صدای زیبای شما را شنیدم، داخل شدم تا سلامی عرض کنم!»

«اما ببین چه بر سرم آمده است، پاك گیج و مبهوت شده‌ام، بیا خوب باش و مهربانی کن، چوبی برایم بیاور تا بتوانم تله را از جای بکنم و آزاد شوم. صمیمانه از شما خواهش می‌کنم این تقاضای کوچک مرا بپذیرد!»

خروس برگشت و اندکی بعد با چماقی بازآمد اما این چماق خیلی گنده بوده و بعلاوه آنرا مرد کشاورز در دست گرفته بود، که با يك ضربت روباه را از رنج زندگی آزاد کرد.

گرگ بهانه‌جو

گرگی، بزغاله‌ای را بر سر جوی آبی دید، بی درنگ دندان طمع تیز نمود تا بزغاله بینوا را به‌چنگ آورد و کام خویش را برآورد.

از این روی به بزغاله دشنامی داد و گفت که چرا آب را گل آلود می کنی. بزغاله به سادگی پاسخ داد چگونه چنین کاری میسر است حال آنکه آب از پیش تو میگذرد و آنگاه به من میرسد! گرگ بهانه دیگری گرفت و به وی پرخاش نموده گفت «چرا در سال گذشته به پدرم ناسزا گفتی؟» بزغاله پاسخ داد: «من که در آن موقع در این دنیا نبودم.» گرگ که صبرش تمام شده بود زوزه ای کشید و فریاد برآورد «چه آب را گل آلود کرده باشی، چه نکرده باشی، چه دشنام داده باشی، چه نداده باشی، مرا گرگ نام نهاده اند زیرا دندانم تیزتر و زورم بیشتر است و بر تو و صد مانند تو حریفم. تا تو را نخورم دست از تو برندارم. این را گفته، جستی زد و بزغاله بیچاره را به دندان تیز خود درید و بخورد.

گزافه گوئی مرد مسافر

مردی از سفری طولانی به خانه برگشت و به لاف زدن عجایی پرداخت که تمامی آنها را خود تجربه کرده بود. از جمله گفت که «در جزیره رُز در مسابقه پرش طول شرکت کرده و پرش بلندی انجام داده ام که تاکنون هیچکس نتوانسته است انجام دهد» و اهالی آن جزیره را به شهادت گرفت. آنگاه یکی از حضار گفت «اگر راست میگوئی، به شهادت شهود نیازی نیست زیرا در همین جا هم میتوانی پرش مشابه ای انجام بدهی. تو خود با عملت ادعایت را به اثبات برسان، خوب، يك، دو، سه، شروع!

گرگ و خوک مادر

ماده خوکی فرزندان را آورد. گرگ از آن آگاه شده در طمع طعامی لذیذ بطرف جایگاه آنها پراه افتاد. وقتی بدانجا رسید سرش را توی سوراخی کرده مانند رفیقی شفیق گفت: «سلام ماده خوک عزیز! روزتان بخیر و قدوم عزیزان نو رسیده مبارک جای بسی خوشوقتی است که جملگی از نعمت سلامت برخوردارند لیکن مایه ناراحتی بنده است که شما را در رنج و زحمت می بینم و همواره در زحمت بچه داری. حال زمان آن فرا رسیده است که لختی بیاسایی و اندکی استراحت نمایی تا نشاطی دوباره بیایی. آری برخیز و به خوابگاه خویش برو که من در نبود تو خواهم بود و به جان و دل فرزندان را عزیز خواهم داشت و از آنها مراقبت خواهم کرد.

ماده خوک در پاسخ گفت: «متشکرم، اما ای گرگ درنده نگفتی که چگونه فرزندانم را عزیز خواهی داشت. آیا آنها را بوسه خواهی زد یا پاره پاره خواهی کرد؟ آری جناب گرگ بهتر است که بگذاری و بروی به کار خویش بپردازی و دایه مهربانتر از مادر نگردي که ما را به مهربانی تو هیچ حاجتی نیست.»

گربه و روباه

روزی، در جنگلی روباه و گربه گفتگو می کردند. روباه می گفت از هر گونه خطری که پیش آید مرا هراسی نیست زیرا حیلتهای بسیار میدانم و بکار می بندم و خود را از خطر میرهانم. گربه گفت: «آری ممکن است، اما من چنین حيله گر نیستم و تنها يك چاره میدانم و بس!»

در همین موقع چندین سگ شکاری به آنها حمله کردند. گربه به تنها حيله ای که می دانست توسل جست و به بالای درختی گریخت اما روباه که گوئی فرصت بکارگیری حیلتهای فراوان خویش را از دست داده بود در چنگ دشمن افتاد و پاره پاره شد و بمرد.

اقامه دعوی سگ علیه گوسفند

سگی علیه گوسفندی اقامه دعوی نمود که از وی وجهی طلب دارد. گرگ به قضاوت نشست و روباه و کرکس به ادای شهادت پرداختند. بدون تحقیق و تفحص پیرامون صحت و سقم موضوع دعوی حکم صادر شد. بدین ترتیب که سگ حاکم است و گوسفند محکوم و باید از گوشت تن خود طلب سگ، هزینه دادرسی و حق الزحمه شهود را بپردازد!

گرگ «شیر»

در میان گرگان، گرگی پای به عرصه وجود گذاشت که قد و قامتی غیر طبیعی داشت. گرگی بود که نه فقط از حیث جثه بلکه از نظر قدرت و تیز پائی نیز سرآمد هموعان خویش بود. از این روی هموعانش او را شیر نامیدند، گرگ شیرنما هم باورش آمد که برآستی شایسته است که شیر باشد. پس به میان شیران رفت تا با آنان نشست و برخاست کند و دوستان هموع خویش را رها کرد.

روباهی که ناظر این داستان بود به گرگ گفت: «آنگاه که در میان گرگان بودی، تو را چون شیر می پنداشتند. اما اینک در میان شیران حقیقی، فقط يك گرگ عادی به چشم می آئی! پس بهتر است به میان گرگان بازگردی تا شیرت بخوانند نه اینکه در میان شیران باشی که تو را از خود برانند».

پایان

قیمت ۲۵۰ روپيا



ملل ٲرٲسٲ ملطوعاٲ ٲٲٲٲ